

باسمه تعالی



پروژه ی داستان کوتاه . جشنواره ی نهال.

بسم الله الرحمن الرحيم

مکان : فرودگاه شهید هاشمی نژاد مشهد / زمان : بهمن ماه ۱۴۰۰

تمام نیرویم را جمع کرده بودم و می دویدم. انقدر سرعتم زیاد بود که دو، سه باری به چند تا از خدماتی های فرودگاه برخورد کردم. در حال دویدن بودم که ناگهان دیدم که دارم به میز گیت تحویل بار فرودگاه می خورم. فقط چشمم را بستم و یک ثانیه بعد صدای پاق... بزرگی توجه افرادی که در فرودگاه شهید هاشمی نژاد مشهد بودند را جلب کرد. چشمم را که باز کردم میز فلزی و برآقی را دیدم که وسط آن آرم فرودگاه مشهد قرار داده شده بود و با برخوردی که من و ساکم به آن داشتیم، تو رفته، خرد شده و درواقع نابود شده بود. تا به خودم آمدم دیدم که تمام کسانی که تا پنج شش متری ام حضور داشتند، به صورت عجیبی دارند به من نگاه می کنند. با کمال خجالت بلند شدم و سرم را پایین گرفتم. خجل بودم که به سمتی حرکت کنم ولی مجبور بودم که به دفتر مالی فرودگاه بروم و مسئله را با مسئول این امر در میان بگذارم. بالاخره شروع به راه رفتن کردم. از روی تابلو ها متوجه شدم که باید به سمت شمالی فرودگاه بروم که به مدیریت برسم. با خجالت زدی تمام وارد راهروی بخش مدیریت شدم. انقدر خجالت زده بودم که قطرات عرق بر روی پیشانی ام جاری بود. بالای سرم، چراغ های مهتابی درازی، منظم پشت سر هم از جلوی نظرم رد می شدند. حواسم خیلی پرت شده بود که متوجه شدم که به پایان راهرو رسیدم. برگشتم و به دیواره های چوبی و در های سفید راهرو نگاه می کردم که به جلوی در مدیریت مالی فرودگاه رسیدم. آن در هم مثل در های دیگر، سفید و درخشان بود. در زدم. مرد بزرگ هیکل و سیبیلویی در را باز کرد و گفت: چی کار داری؟ با ترس به چهره اش نگاه کردم و گفتم: بله، یه کار کوچولویی داشتم... داخل اتاق شدم. او پشت میز سیاهی که روی آن هم آرم فرودگاه بود، نشست. گفت: خب پسر جون! کارت چیه؟ حس بهتری از مرد گرفتم و ترسم از بین رفت. حالا با آرامش خاطر گفتم: ببخشید آقا... گفت: شهادی هستم. گفتم: بله آقای شهادی، من عجله ی زیادی داشتم. به سمت گیت های تحویل بار می دویدم که اتفاقا به میز آن جا برخورد کردم و یک مقدار بهش آسیب زدم. آقای شهادی گوشه ی سیبیلش را جوید و گفت: خب پسر جون از سر تقصیرات می گذرم ولی پولشو باید پرداخت کنی. آمدم که کارت بانکی ام را به او بدهم، ناگهان صدای بلندگو های فرودگاه بلند شد که می گفت: * دینگ...دینگ...دینگ * پرواز شماره ۱۸۶ به مقصد استانبول ترکیه تا لحظاتی دیگر تیکاف می کند. با شنیدن این خبر از بلندگو های فرودگاه، به آقای شهادی گفتم: آقا من وقتی از مسافرت برگشتم، خسارتم را پرداخت می کنم. الان حسابی دیرم شده الانه که هواپیما تیکافش رو بکنه. آقای شهادی هم من را درک کرد و به نشانه ی تایید سرش را تکان داد. بعد آن سریع در را باز کردم و از راهروی مدیریت بیرون رفتم و دوباره با خجالت ساکم را به مسئول گیت تحویل بار دادم و از آن طرف خودم را سریع به گیت نشان دادن گذرنامه رساندم و با متقاعد کردن سربان داخل گیت سریع تر از همه مهر خروج از کشور را خوردم و به سرعت در گیت آخر بلیتم را گرفتم و از ترمینال فرودگاه خارج شدم و بالاخره سوار هواپیمای ایران ایر ایرباس بزرگی شدم و رفتم بر روی

صندلی خود نشستم. نفس تازه و عمیقی کشیدم. تا به خود آمدم دیدم چقدر این هواپیما بزرگ است! در وسط هواپیما ۴ صندلی وجود دارد و همین طور در سمت چپ و راست هواپیما. در فکر و خیال خود بودم که متوجه نشدم که خلبان یک چیزهای انگلیسی در بلندگوی هواپیما گفت و به فارسی گفت: تیکاف می کنیم. تا این کلمه را در بلندگو گفت، هواپیما به طور عجیبی سرعت خیلی خیلی زیادی گرفت و با شتاب به جلو پیش رفت. انقدر سرعت هواپیما زیاد بود که انگار بدنم داشت کشیده می شد. آخر هواپیمایش هم چهار موتوره بود به خاطر این دلیل هم خیلی سرعتش زیادتر از بقیه ی هواپیماهایی که در عمرم سوار شده بودم بود. بالاخره هواپیما با سرعت زیادی تیکاف کرد و به سمت استانبول حرکت کرد. تا که هواپیما به اوج رسید و خیالم راحت شد که دیگر قرار نیست تکان شدیدی بخورم دوباره به فکر فرو رفتم. به این فکر کردم که باید بروم در استکهلم سوئد و آنجا با شرکت .اساشما. قراردادی ببندم. آخر هفته ی پیش که به شرکت رفتم آقای عابدی که رئیس بود به من گفت: آقا محمد! حواست باشه سوتی ندی. می خواهیم تو از طرف شرکت، به سوئد بری و با شرکت . اساشما. قرارداد همکاری و صادراتی محصولات ببندی. همین طور مشغول به فکر بودم که خلبان گفت: ارتفاع کم می کنیم. کم کم داشتیم به شهر استانبول می رسیدیم. کمی خودم رو جمع و جور کردم و از پنجره ی لوسی شکل هواپیما به استانبول نگاه کردم. تقریباً می توانستم فرودگاه را ببینم. یک دفعه خانم مهماندار گفت: لطفاً کمربند های خود را ببندید. من هم کمربندم را بستم و سفت نشستم و منتظر فرود بودم. نمی دانم چرا ولی حس ششمم می گفت که فرود بد و سختی را در پیش خواهیم داشت. این را که در دلم گفتم ناگهان چرخ های هواپیما به صورت خیلی شدیدی به باند فرودگاه برخورد کرد.

مکان : فرودگاه بین المللی استانبول / زمان : بامداد ۴:۳۰

همه ی کسانی که در هواپیما بودند، جیغ بلندی کشیدند ولی برای من که خودم را آماده ی فرود بد کرده بودم هیچ ترس و هيجانی نداشت. در دلم احساس کردم مرد زرنگی هستم و هیچ کس مثل من پیدا نمی شود که انقدر باهوش و زرنگ باشد. هواپیما که در جای خود ایستاد. دیگر کاری به بلندگوی هواپیما نداشتم. فقط با ناز و غرور راه می رفتم. هی در ذهنم به خودم می گفتم که من حس ششم هایی دارم که هیچ کس ندارد ... در این حال به پله های هواپیما که پی در پی هم بودند و فرش قرمزی که دورش با ربانی طلایی پوشیده شده بود رسیدم. دیگر غرورم گل کرده بود و فکر کرده بودم برای خودم کسی هستم. آمدم که از پله ی اول پایین بروم یک دفعه افتادم و متأسفانه و متأسرانه چون پله ها پی در پی هم بودن از همان بالا تا کف باند فرودگاه را سر خوردم و مثل سرسره ای ناهموار از پله ها به صورت خوابیده پایین می آمدم سرعتم زیاد بود و در آخر ناگهان به طور فجیعی با سر به کف آسفالت های باند فرودگاه برخورد کردم. تا بلند شدم هواسم به هیچ جا نبود فقط با دست هایم سمت راست سرم را گرفته بود. خون خیلی زیادی را در دستم لمس کردم. دستم را انقدر روی سرم نگه داشته بودم که دستم خسته شد و مجبور شدم دست را پایین بیاورم. تا دستم را پایین آوردم خون بسیار زیادی از سرم روی پیراهن و شلوارم ریخت. درد خیلی شدیدی داشتم و نمی توانستم تحمل کنم. انگار کل دنیا داشت دور سرم می چرخید. دیگر حتی حال اینکه از کف باند فرودگاه بلند شوم را هم نداشتم. چند لحظه بعد چشمانم بسته شد و دیگر چیزی متوجه نشدم. وقتی چشمم را باز کردم داخل یکی از اتاق های بیمارستانی بودم. در اتاق شیشه ای بود. خوابیده از روی تخت به راهروی پشت در نگاه کردم ولی سریع نگاهم را دزدیدم. متوجه شدم چون احتمالاً این جا یک بیمارستان در استانبول هست. پرستار های خانمش بی حجاب هستند. من با نگاه کردن به آن ها حالم بد می شد چه برسد که بخوام آنها من را معالجه و درمان کنند. آخر بعضی دکتر هایش هم زن بودند که آن ها هم... تا آمدم از جایم بلند شوم متوجه سرمی که داخل دستم بود شدم. پیش خودم گفتم: این دیگه چه کوفتیه! باید سریع از آن جا فرار می کردم. استرس داشتم. می ترسیدم. به خدا گفتم: خدایا غلط کرده ام خدایا مغرور شدم می دونم ولی دارم می گم غلط کردم حالا تو این بخشش رو از من بپذیر و کاری کن بتونم از این جا هر جوری هست در برم. با همین توکل به خدا، یک . بسم الله الرحمن الرحيم . گفتم و سرم را سریع از دستم بیرون کشیدم. وای... خیلی می سوخت. انگار از آرنج به بعد دستم دیگر وجود خارجی نداشت. خون زیادی هم سر این حادثه از دست داده بودم. ولی تنها امیدم به خدا بود. یواش از روی تخت بلند شدم. باید سریع از راهرو راهی به بیرون بیمارستان پیدا می کردم. در تمام بدنم درد شدیدی بود که تحملش برام خیلی سخت بود ولی چاره چه بود باید سریع از این جا می رفتم. یک . یا علی مدد . بلندی گفتم و در را باز کردم و سریع از بین همه رد شدم. به راه پله های بلندی رسیدم که فکر کنم فاصله ی ارتفاعی هر کدام با هم تقریباً سی سانتی متر بودند. سریع و به سرعت برق و باد از بین همه رد شدم و به راهروی طبقه ی همکف رسیدم که آخر راهرو به در بیمارستان منتهی می شد. به سرعت راهرو را رد کردم و از در بیرون رفتم. هر جوری بود خودم را در خیابان های استانبول گم و گور کردم. هم می ترسیدم و هم خجالت زده بودم. ترس به خاطر این که نمی دانستم قرار است چه اتفاقی بی افتد. و خجالت زدگی برای این که من با لباس بیمارستان بودم و هر کس از بقلم رد می شد یک چشم غره ی بزرگی به من می کرد و با تعجب از نگاهم رد می شد. از مردی که به نظرم می آمد کمی از بقیه مهربان تر و دلسوز تر باشد پرسیدم: سفارت ایران کجاست؟ او درست متوجه نشد چه می گویم ولی مفهوم این که آدرس سفارت ایران رو می خوام رو فهمیده بود. به خاطر همین در گوشی اش اپلیکیشن ترجمه ای را آورد. چیزی به زبان خودشان داخل کادر اول نوشت و در کادر دوم به فارسی ترجمه شد. در آن

کادر نوشته بود: همین خیابان را که ادامه بدهی دست چپ خیابان سفارت ایران. از او به زبان انگلیسی تشکر کردم و به راه افتادم تقریباً یک ربعی راه رفتم تا در همان خیابان دست چپ، تابلوی سفارت ایران رو دیدم. تا نگاهم به تابلو خورد به سرعت از خیابان رد شدم و آیفون سفارت را زدم. کسی از داخل آیفون گفت: های! به او گفتیم: بابا من ایرانی ام. لطفاً در رو باز کنید بیام تو یه مشکلی برام پیش اومده. بیام تو براتون شرح می دم. گفت: از کجا بدونم که دروغ نمی گی؟ گفتیم: آقا اصلاً به امیرالمومنین قسم دارم راست می گم فقط تو رو خدا بذار بیام تو آقا، حالم بده. گفت: باشه. و در را برایم باز کرد تا وارد سفارت شدم همان جلوی در غش کردم و چشمم سیاهی رفت و بی هوش شدم. با صدای چند مرد بیدار شدم. متوجه شدم که روی تخت خوابیده ام و سفیر و چند مرد کنارش دارند درمورد من از هم سوال می پرسند. آقای سفیر به بقیه گفت: ببینید داره چشماشو باز می کنه. وقتی چشمانم رو باز کردم چهار تا مرد دیدم که یکیشون سفیر ایران در ترکیه بود دو تای دیگه دور آقای سفیر بودن و یک نفر هم لباس سفید بلندی پوشیده بود که بهش می خورد دکتر باشه. همه به من چشم دوخته بودند. به سختی چشمم را باز کردم. آقای سفیر گذرنامه ام را از داخل جیبم بیرون آورد و گفت: آقای محمد جاسمی! درسته؟ گفتیم: بله! مرد سمت چپی که کنار آقای سفیر نشسته بود از من پرسید: خب، چه اتفاقی افتاده است؟ در همین هنگام مردی برایم لیوان آبی آورد و روی میز کنار تخت گذاشت. لیوان را برداشتم و کمی از آن آب نوشیدم و به سختی گفتم: من توی یه شرکت توی مشهد کار می کردم. تقریباً همین هفته ی پیش رئیسم گفت باید برای کاری به سوئد بری. از ایران هم تا سوئد که پرواز یک راست نداره. مجبور شدم اول بیام این جا بعد از این جا برم به سوئد. تا این حرف را گفتم متوجه بلیتم شدم که الان از آن جا مانده بودم. سریع از جایم بلند شدم و روی تخت نشستم. کمی این ور و آن ور را نگاه کردم و گفتم: وای از پروازم جا موندم. آقای سفیر گفت: اشکال نداره، بقیشو تعریف کن، شاید تونستیم کمکت کنیم. با صدایی خش دار دوباره شروع به صحبت کردن کردم: وقتی به فرودگاه استانبول رسیدم و می خواستم از هواپیما پیاده شوم، از پله های هواپیما افتادم و سرم به این وضع افتاد خلاصه بهتون بگم که بعد از کلی درگیری سفارتو پیدا کردم و الانم که در محضر شما هستم. همان مردی که بهش می خورد دکتر باشد وسایل پزشکی خاصی را از کشویی که زیر میز کنار تخت بود برداشت. آقای سفیر و آن دو نفر هم در فکر فرو رفته بودند. کمی به اتاق نگاه کردم. اتاق مربعی بود و دیوارهایش رنگ سفید خوش رنگی داشت. کف اتاق با سنگ های کرمی رنگی پوشیده شده بود و از سمت چپ تخت، دو تا پنجره وجود داشت که آن ها با پرده ی فیروزه ای رنگ و مخملی، پوشیده شده بودند. از دیدن بقل تختی که رویش خوابیده بودم فهمیدم، این تخت هوشمند است و بالا و پایین می شود و خلاصه تخت خوبیست. آن مردی که پیراهن سفید داشت گفت: من دکتر باقری هستم. چون خون زیادی ازت رفته باید یه مقدار خون بهت تریق کنم. خب! دستت رو بیار تا رگت رو پیدا کنم. دستم خوابیده به سمت دکتر گرفتم و به جناب سفیر گفتم: ببخشید! حالا شما می تونید برام یه بلیت به سمت استکهلم سوئد بگیرید؟ آقای سفیر دستش را به محاسنش کشید و گفت: ببینیم چی میشه الان که شبه و شما هم باید خوب بشید تا بتونید برید. گفتیم: ممنون فقط سریع بهم خبرش رو بدین. ای وای بر من! تازه یادم افتاد که ساکم را در همراهم ندارم. آقای سفیر گفت: چی شده؟ گفتیم: از اون وقتی که از پله های هواپیما افتادم دیگه ساکم را از فرودگاه نگرفتم. آقای سفیر گفت: نگران نباش الان به یکی از نیرو هام می گم که بره و پیگیری کنه. خلاصه ساکتون بگیره و بیاره. کمی خیالم راحت شد و نفس عمیق و راحتی کشیدم. دکتر باقری گفت: خب تموم شد. به او گفت: عجب! آقای دکتر من اصلاً متوجه نشدم شما کی بهم خون تزریق کردین. گفت: ما اینیم دیگه. با لحن نصیحت آمیزی به دکتر گفتم: دکتر هواسـت باشه مغرور نشی. من خودم بار ها مغرور شدم و اتفاقات خوبی برام نیفتاده. آرام و طوری که بقیه نشنوند به دکتر باقری گفتم: این بلایی هم که به سر من اومده، اثر مغرور شدن. انقدر مغرور شده بودم که از پله های هواپیما افتادم. پس دکتر بهت چی گفتم. دکتر در حالتی که خوابیده بودم روی شانه ام زد و گفت: بله فهمیدم خواجه! هر دو با هم زدیم زیر خنده. دکتر، سفیر و بقیه از اتاق رفتند و دکتر، در چوبی اتاقی که داخلش بودم را بست. خیلی خوابم می آمد. چشمم را بستم و خوابیدم. بیدار شدم. دکتر باقری اومد و خطاب به من گفت: سلام محمد جان! حالت خوبه؟ راستی سفیر گفت که بهت بگم یه بلیت برا رفتن به سوئد جور شده دیگه نگران نباش. انقدر خوشحال و ذوق زده شدم که فقط به دکتر گفتم: دست شما و سفیر درد نکنه. دکتر باقری گفت: دست من و سفیر درد نکنه؟ پسر جون من که کاری نکردم، هر چی بوده، کار همون آقای سفیر خودمونه. واقعا خیلی آدم خوبی. حس خوبی به او داشتم. احساس می کردم، طی این چند ساعتی که با هم آشنا شدیم خیلی با او صمیمی هستم و روحیات او خیلی به من نزدیک است. در این هنگام آقای سفیر وارد شد و با خوشحالی و خنده رویی گفت: به به! می بینم که خیلی با هم رفیق شدید. خب آقای جاسمی، بلیتتون که آماده شد ساکتون هم که الان براتون آوردم. دیگه دستوری ندارید قربان؟ آقای سفیر خیلی به من لطف داشت. سعی کردم ارتباطم را با او صمیمی تر کنم. به همین خاطر گفتم: آقای سفیر شما که به ما لطف دارید. من هیچ وقت این محبت های شما رو جبران نمی کنم. اگر شما نبودید من با لباس بیمارستانی در خیابان ها باید به کجا می رفتم. البته ناگفته نماند، دست آن مردی هم که من را به سمت سفارت راهنمایی کرد، درد نکنه. همهمان پقی زدیم زیر خنده. آقای سفیر گفت: آقای جاسمی، بهتره بگم آقای آقا محمد جان! بلیت شما به سمت استکهلم که فردا ساعت شش صبح است. پس فعلاً تا این جا هستید این یک روز بیاید با هم کمی استانبول را بگردیم. نظر موافقتون چیه؟ با این شوخی آقای سفیر دوباره سه تایی پقی زد زیر خنده. آقای سفیر و دکتر باقری سعی می کردند با من صمیمی و مهربان برخورد کنند و سعیشان این بود که به من نزدیک تر باشند. دلپیش را درست نمی دانستم ولی

دوست داشتم که این طور شده بود. من و دکتر باقری سرمان را به نشانه ی تایید تکان دادیم. آقای سفیر گفت: پس بریم تا به یکی از نیروها بگم تا ماشینی برامون پیدا کنن و یکیشونم بیاید و رانندگی کنه. بفرمایید بفرمایید اصلا تعارف نکنید. من خودم اصلا اهل تعارف نیستم. دکتر باقری گفت: به نظر من اول از همه جا باید بریم مسجد ایاصوفیا. من اون جا رو خیلی دوست دارم. کلا معماری خیلی ضریف و زیبایی داره. از این مدل مسجد ها به این معماری خوشم میاد. من با لحن شوخ طلبانه ای گفتم: آقای باقری، یعنی از بقیه ی مساجد بدتون میاد؟ دکتر باقری گفت: نه نه اصلا بدم نمی یاد. من فقط منظورم این بود که به خاطر معماری جذاب این مسجد، فقط وجهه ی مسجد ایاصوفیا را بیشتر دوست دارم. در موقعیتی که داشتیم از در سفارت بیرون می رفتیم، آقای سفیر گفت: اینم از ماشین. حالا سوار شید تا بریم همون مسجد ایوصافه. دکتر باقری گفت: آقای سفیر ایوصافه دیگه چیه؟ شما که دیگه باید بیشتر از ما این جور چیزا رو بلد باشید. اسم این مسجد، مسجد ایاصوفی... آقای سفیر وسط حرف دکتر پرید و گفت: آهان بله! بله! می دونم اسمش مسجد ایاصوفیا هستش. می دونستم فقط فراموش کرده بودم. اینم یکی از نشانه های پیریه! گفتم: نفرمایید آقای سفیر! شما که هنوز جوان هستید. پرسیدم: آقای سفیر شما چند سالتون هست؟ آقای سفیر گفت: بنده شصت سالمه. خجالت زده شدم و گفتم: ببخشید آقای سفیر اصلا بهتون نمی خورد که شصت سالتون باشه من گمان کردم تازه سی سی و پنج سالتونه. خلاصه منو ببخشید. آقای سفیر گفت: بله! خیلیا فکر می کنن من سنم از اینی که هست خیلی کمتره! دکتر باقری گفت: خب! اینم از مسجد ایاصوفیا! از ماشین پیاده شدیم و تا می خواستیم وارد مسجد شویم، گوشی آقای سفیر زنگ زد. ما منتظر ماندیم تا صحبتش تمام شود و بعد داخل مسجد شویم. جناب سفیر با طرف پشت تلفن صحبت کرد و گوشی را قطع کرد. آقای سفیر گفت: آقا محمد! متاسفانه نمیتونیم بریم داخل مسجد و بازدید کنیم. گفتم: چرا؟ گفت: آخر کسی که الان به من زنگ زد یکی از نیروهایم بود که می گفت ساک شما رو به سفارت آورده و پروازتون هم چند ساعت زود تر به استانبول می رسه. گفتم: خب چه ساعتی؟ گفت: ساعت نه شب. گفتم: ای بابا دوست داشتم با هم می رفتیم و چند جا را می گشتیم. دکتر باقری گفت: خب اینم از ماشین. سوار ماشین شدیم. گفتم: آقای دکتر شما کی ماشین گرفتید؟ گفت: من تا صحبت آقای سفیر را شنیدم که می گفت باید به سفارت برگردیم، این ماشین را کرایه کردم. در همین موقع به سفارت رسیدیم. گفتم: چقدر زود رسیدیم. رفته بیشتر طول کشید. راستی آقای سفیر ساعت چنده: ای وای آقای جاسمی الان دیرت می شه. گفتم: مگه ساعت چنده؟ گفت: ساعت پنجه. خب محمد آقا شما این جا وایسین من الان می رم و ساکتون رو میارم. در حین این که آقای سفیر از سفارت ساکم را بیآورد، دکتر باقری خطاب به من گفت: خب آقا محمد! خوشحال شدم که باهات آشنا شدم. من هم گفتم: من هم همین طور. اگر به مشهد اومدید حتما یه سری به ما بزنید. گفت: حتما! آقای سفیر هم ساکم را آورد و من را در آغوش گرفت. همچنین دکتر باقری. بالاخره از آن ها خداحافظی گرمی کردم و تا می خواستم بروم، آقای سفیر و دکتر باقری در حالتی که دلشان پیش من مانده بود گفتند: خدانگهدار. هواست به خود باشه آقا محمد! دوباره به ما سر بزن. من هم گفتم: باشه! خدانگهدار. و به سرعت یک ماشین کرایه کردم که به فرودگاه استانبول بروم. وقتی به فرودگاه رسیدم، پول کرایه را به راننده دادم و پیاده شدم. روی تابلوی ترمنال فرودگاه را خواندم که به انگلیسی نوشته بود. فرودگاه بین المللی استانبول. به سرعت تمام داخل شدم و ساکم را تهویل دادم. از گیت های مختلف رد شدم و سوار هواپیما شدم. این دفعه خیلی دیر نکرده بودم. از طرفی سفارت، خیلی از فرودگاه دور نبود. با شنیدن صدای خلبان از بلندگو، رشته ی افکارم پاره شد. خلبان هر چیزی که در بلندگو می گفت. با بهره گیری از دستگاه هوشمند ترجمه، به چند زبان ترجمه می شد. از جمله زبان فارسی. او گفت: به این پرواز خوش آمدید! شما با ایرلاین هواپیمایی الامارات پرواز می کنید. امیدوارم سفر خوبی را در پیش داشته باشید. با خود گفتم: ای وای! یعنی... یعنی اگر سفر خوبی رو در پیش نداشته باشیم، چه اتفاقی قراره بی افته؟ وای! یعنی با این حرفی که این خلبان زد. ممکنه تو دریایی با رنگ آبی تیره، و با امواج هولناک و ... غرق بشویم. یا این که به یک برج که مثل درختان سر به فلک کشیده بلند هستند برخورد کنیم و منفجر شویم. یا این که... لحظه ای به خودم آمدم و متوجه شدم هواپیما تیکاف کرده است. تا فرصت پیدا می کردم به فکر فرو می رفتم. نمی دانم از این خصلت و ویژگی خودم راضی هستم یا نه! مثلا همین الان، دارم درمورد این فکر می کنم که چرا دارم فکر می کنم که چرا... وای! خودم دارم با افکار پوکم سر خودم را می خورم. سعی کردم افکار بهتری داشته باشم. به یاد خانواده ام افتادم. پدرم، مادرم و خواهرم. خواهر عزیزم که سه ماه دیگر عروسی اش هست. مادرم که آشپزی اش حرف نداره و مطمئنم اگه توی مسابقات آشپزی مشهد شرکت کند، نفر اول می شود. به به! پدرم یادش بخیر که صبح های جمعه، من و پدرم بدون این که مادر و خواهرم متوجه شوند، تقریبا ساعت شش صبح به حرم امام رضا (علیه السلام) می رفتیم. آخرش هم ساعت هشت و این ها بر می گشتیم خانه و آرام، دوباره می خوابیدیم. مادر و خواهرم آن روز ها تقریبا ساعت نه بیدار می شدند و به ما لقب پدر و پسر تنبل را می دادند. آن ها که نمی دانستند ما به حرم امام رضا (علیه السلام) رفته بودیم. وای که عجب خاطراتی بود. یادش بخیر.

مکان : فرودگاه بین المللی استکهلم / زمان : بعد از ظهر ۱۴:۰۰

در همین لحظه هواپیما در شهر استکهلم سوئد فرو آمد و خلبان در بلندگو ترجمه شده گفت: سفر به پایان رسید. سریع، ولی با احتیاط از پله های هواپیما پایین آمدم. آخر هنوز جایی که از سرم آسیب دیده بود درد می کرد و هنوز آن سانحه ای که یک روز من را از معموریتم عقب

گذاشته بود از یادم بیرون نرفته بود. وقتی وارد ترمینال فرودگاه شدم. روی صندلی هایش نشستم تا وسایل و ساکم برسد. در این موقعیت صدای زنگ گوشی ام بلند شد. پدرم بود. گوشی را برداشتم و با خوشحالی گفتم: سلام! خوبین؟ پدرم گفت: آره پسر. احساس می کردم لرزشی که نشان از نگرانی و اضطراب می دهد در صدایش است. گفتم: پدر، حالتون خوبه؟ چیزی که نشده؟ پدرم گفت: والا پسر، یه خبر بد برات دارم. یک دفعه قلبم ریخت. سریع گفتم: چه خبر بدی؟ او گفت: پسرم شرکتتون، شرکتتون ورشکسته شده... در حرف پدرم پریدم و گفتم: یا ابوالفضل! دو دستی به پیشانی ام زدم. کل امیدی که داشتم نا امید شد. در حدی نگران و ناراحت شدم که بدنم شل شد و دستانم می لرزید. خودم را برای پدرم لوس کردم. با لحن بچگانه ای و در حالی که بغضی در گلویم گیر کرده بود گفتم: بابا! حالا چی کار کنم. بابایی این اولین سفر ماموریتیم به خارج کشوره. بابایی حالا چی کار کنم بابا؟ بابا من فقط بیست و چهار سالمه! تجربه ای ندارم که بابا. صدای مادر را با خش خش زیاد و با فاصله ی دوری از گوشی پدرم می شنیدم که می گفت: ای وای حالا پسر تو اون کشور غریب چی کار کنه یا امام رضا (علیه السلام) تو رو خدا شما مشکلو حل کنین. وای آخ. حالا چی کار کنیم آقا حسین! شما یه راه حلی بدید. الان دخترم که از بیرون بیاد بفهمه داداشش تو این کشور غریب گم شده از غصه دق می کنه. مادرم گریه می کرد و من هم همین طور. بی چاره پدرم نمی دانست من را آرام کند یا مادرم را. به پدرم گفتم: بابا! پولی نداری برام یه بلیت بگیرم بر گردم مشهد؟ پدرم گفت: پسر یه بلیت نیست که دو تا بلیته اول تا یکی از کشور های دور و اطراف باید بیای. بعدم بیای مشهد. که متأسفانه پول یه دونه بلیتش رو هم ندارم چه برسه به دو تا. بعدش هم، اگر داشتم که ما انقدر ناراحت و غمگین نمی شدیم. یک دفعه متوجه شدم، ساکم از روی نیم دایره ی ریل تحویل بار رد شده و باید دوباره منتظر این بشوم که دوباره از روی ریل رد شود تا آن را بردارم. بغضم را فرو بردم و به پدرم گفتم: پدر، من الان سوئدم. الان باید بروم و ساکم را از روی ریل تحویل بار بردارم و داخل شهر استکهلّم شوم. ولی حالا که شرکت ورشکسته شده باید چه کار کنم. پدرم گفت: پسرم فعلا برو با اون خرده پولی که داری یه جایی رو برای مدت یک هفته اجاره کن، تا ببینم می تونم یه پولی جور کنم یا نه. فقط هواسه باشه که هتل نری! چون خیلی گرون در می آد. گفتم: باشه پدر کاری نداری؟ پدرم گفت: نه. خداحافظ! گفتم: خداحافظ! مادرم در تماس فقط داشت گریه و زاری و شیون می کرد. اصلا هواسش به تماس من و پدر نبود. دلم خیلی برایش می سوخت. با نامیدی تمام ساکم را از روی ریل تحویل بار برداشتم و از ترمینال فرودگاه بین المللی استکهلّم خارج شدم. یک ماشین گرفتم و گفتم: آقا منو ببرید به نزدیک ترین مسافرخانه معمولی نزدیک به فرودگاه. فقط هتل نباشه چون گرون در می آد. راننده سرش را تکان داد و گفت: اوم؟! وای اصلا هواسم نبود. آن ها که فارسی بلد نیستند. منم که انگلیسی ام در آن حد نیست که بخوام حرف بزنم. من فقط بنانا و اپل و هوم و این جور چیزا بلدم. در فکر بودم که چه کار کنم که دیدم، راننده چیز هایی به انگلیسی می گوید. هول کرده بودم. نمی دانستم باید چه کنم. کلا دستم و پایم را گم کرده بودم. عرق شرم و خجالت از روی پیشانی ام سر می خورد. تا دیدم راننده دستش را به سمت بیرون ماشین تکان می دهد. احتمالا می گفت پیاده شوم. وای حالا چه کار کنم. سریع و با ترس فراوان، از ماشین پیاده شدم و نفس راحتی کشیدم. تا این که متوجه شدم سه چهار تا راننده دورم جمع شده اند و چیز هایی به انگلیسی می گویند. دوباره دست و پایم را گم کردم. وای حالا باید چه کار می کردم؟ آخر من اصلا تجربه ی این جور چیز ها را نداشتم. تصمیم گرفتم از بین راننده ها فرار کنم و به جای دیگری بروم تا فکری به سرم بزنند. سریع و با سرعت از بینشان فرار کردم. وای که چه اتفاقی افتاد. آنها از دستم عصبانی شده بودند. من می دویدم. آنها می دویند. من می دویدم. آنها می دویند. تا این که پشت یک دیوار قایم شدم. تا به این پی بردم که چقدر خل و چل هستم. من می توانم با برنامه ترجمه در گوشی ام. به آنها بفهمانم که چه می خواهم. از پشت دیوار آن راننده ها را دیدم. این دفعه سریع سوار یک ماشینی که این طرف دیوار بود شدم و با برنامه ترجمه به آن گفتم: سریع باش! من رو ببر به اولین مسافرخانه نزدیک به فرودگاه. سریع باش! راننده ی ماشین گازش را گرفت و من را به یک مسافرخانه ی در به داغان برد.

مکان : مسافرخانه درب و داغان در استکهلّم / زمان : بعد از ظهر ۱۵:۰۰

یک کرون پول به او دادم. آخر واحد پولی سوئد، کرون. بود. داخل لابی مسافرخانه شدم. با بهره گیری از برنامه ترجمه در گوشی ام به آن مرد فهماندم: یک اتاق کوچک یک نفره، برای هفت روز می خواهم. اتاق تجمعاتی نباشد. چون من فقط ده کرون پول دارم. آن مرد یک کلید آهنی زنگ زده ی بد بو به من داد که رویش با سمخ خشک شده ی درخت نوشته بود: ۴۰. حالم از آن کلید به هم می خورد. آن قدر چرک و کثیف و بد بو بود. او هم با بهره گیری از برنامه ی ترجمه گوشی اش به من فهماند که: اول کار باید سه کرون پول بدهی تا بگذارم این جا ساکن شوی. سه کرون را به او دادم. به خاطر نبود آسانسور، با پله به سمت طبقه دوم مسافرخانه رفتم. آخر در هر طبقه، دو اتاق وجود داشت. ولی واقعا خیلی گران بود. همین اول کار سه کرون پول گرفتم. تازه معلوم نیست حالا اوضاع اتاق چه طور هم هست. به طبقه ی دوم رسیدم و دربی که روی آن نوشته شده بود ۴۰. را پیدا کردم و با استفاده از آن کلید کثیف و حال به هم زن، درب اتاق را باز کردم. درب با صدای قیژژژ بلندی باز شد. وارد اتاق شدم و ساکم را هم با خودم داخل بردم. بینی ام را گرفتم. انقدر که بوی نا مطبوع در اتاق می آمد. درب را بسته. دیواره های اتاق با کاغذ دیواری هایی با رنگ سبز چرک و کثیف پوشیده شده بود. خیلی از جا های آن هم ور آمده بود و باز شده بود. کف اتاق هم هیچ چیز نبود. فقط سنگ های خاکستری کف اتاق بودند که بعضی از جاهایش کنده شده بود و به آجر های ساختمانی

رسیده بود. گوشه های اتاق، تار عنکبوت وجود داشت. اتاق یک پنجره ی کوچک داشت که روی آن با پرده سیاه رنگ، کثیف، و حال به هم زنی کشیده شده بود. که در همین لحظه یک عنکبوت بین پرده و دیوار، یک تار جدید زد. سمت چپ اتاق یک تخت کوچک قرار داشت که رو آن چند سوسک راه می رفتند. تازه بعضی از آن سوسک ها، پروازی هم بودند. من وسط این اتاق مربعی ایستاده بودم و حالم بد می شود که حتی تکان بخورم. اگر شرکت ورشکسته نشده بود. الان در یکی از هتل های لوکس و بزرگ استکهلهم بودم و داشتم کیف می کردم. هر چقدر فکر کردم، دیدم نمی توانم در این اتاق لحظه ای دیگر بمانم. از اتاق بیرون رفتم و با پله ها به لابی هتل رفتم. نمی دانستم چه کار کنم. ولی حداقل می دانستم که باید این مسافرخانه را ترک کنم. ولی ساکم در اتاق بود. فعلا از مسافرخانه بیرون رفتم تا بعدا ببینم می خواهم چه کار کنم. در به در شده بودم. داشت گریه ام می گرفت. داشتم در خیابان های استکهلهم راه می رفتم. تصمیم گرفتم به پدرم زنگی بزنم و چاره ی کار را از او بپرسم. به پدرم زنگ زدم. گوشی را برداشت و گفت: خوبی محمد؟ گفتم: نگران نباشید پدر. من به حرف شما گوش دادم. رفتم توی یه مسافرخونه ولی پدر اون جا خیلی کر و کثیف بود. در اتاقش عنکبوت و سوسک و ملخ و این جور چیز ها داشت. پدر حالا من چه کارکنم؟ نمی تونین یکم بهم پول بدید یه جای بهتر مستقر شم؟ پدرم گفت: اتفاقا بعد این که متوجه شدم شرکتتون ورشکسته شده رفتم توی صرافی احمد آقا. پنجاه میلیون پولی که قبلا پس انداز کرده بودم را بو او دادم تا آن را تبدیل به واحد پولی .کرون. کردم. حالا اون پول رو با استفاده از یکی از برنامه های پولی بین المللی، برات می فرستم. فقط به اون کارت اولیت بزنم یا به اون یکی؟ با ذوق و اشتیاق گفتم: به اون دومیه. پدرم گفت: خب الان بعد تماس به کارتم می زنم. فقط نری ولچرخ کنی ها فقط برو یه مسافرخانه ی بهتر و تر تمیز تر و یه چیزی برا خوردن بگیر را از گشنگی دلت ضعف نره. گفتم: چشم پدر! این چیز ها رو می دونم ولی اون پنجاه میلیونی رو که به احمد آقا دادین چند کورن شد؟ پدرم گفت: چهل کورن شد. راستی الان خودت چند کورن داری؟ گفتم: والا من ده کورن داشتم که فعلا سه کورن دادم به رئیس مسافرخونه الانم فقط هفت کورن دارم. پدرم گفت: خب تو برو چند تا مسافرخونه قیمت کن ببین چو طوریه، بعد به من یه زنگ دیگه بزن. خداحافظ محمد جانم. گفتم: چشم بابا! خداحافظ. رفتم در مسافرخانه ی قبلی. از طبقه ی اول بالا رفتم و به طبقه ی دوم رسیدم. درب اتاقم را باز کردم و ساکم را از داخلش برداشتم و درب را بستم. آخرش هم همراه با ساکم پایین آمدم و با برنامه ترجمه، به رئیس مسافرخونه گفتم: من الان می خواهم از این جا بروم. کلا یک ساعت این اتاق دست من بود. لطفا دو کورن به من پس بدهید. او هم با برنامه ی ترجمه اش به من فهماند که: نخیر! نمی شود. می خواستی به این جا نیایی! بدون این که دیگه چیزی به او بگویم، رفتم. دیگه حوصله ی بحث و کلکل نداشتم و گرنه با او چانه می زدم. آخر خیلی نامرد بود. نامرد، من فقط یک ساعت در این جا بودم. اون وقت تو از من سه کورن می گیری. انشالله حرومت باشه. با حس عصبانیت در خیابان های استکهلهم راه می رفتم. کف خیابان با سنگ های زردی که تا آخر پیاده رو ادامه می یافت پوشیده شده بود. به یک مسافرخانه رسیدم. داخل رفتم و به رئیسش با برنامه ی ترجمه گفتم: سلام! من یه اتاق یک نفره، برای هفت روز می خواهم. لطفا تمیز هم باشه. همچنین اتاقی با قیمت مناسبی دارید؟ به نظرم حرف من را متوجه شد ولی چون بلد نبود با برنامه ی کاربردی ترجمه کار کند، نتوانست با من ارتباط بگیرد. خواستم بروم جای دیگه که دیدم کسی از آسانسور مسافرخانه بیرون آمد و به رئیس مسافرخانه گفت: گود! آهی کشیدم و آهسته گفتم: کاش برای من یه جایی پیدا می شد. آن مردی که از آسانسور پایین آمده بود، صدایم را شنید و به فارسی خطاب به من گفت: چی شده پسر؟ داشتم از تعجب شاخ در می آوردم. چطور او زبان فارسی بلد بود یه جورایی بهش مسلط بود؟ به او گفتم: من از ایران اومدم و به یه دلیلی الان این جا هستم. می خواهم یه مسافرخونه پیدا کنم که هم تمیز باشه و هم ارزون باشه و بتونم هفت روز توش بمونم. همچنین مسافرخونه ای سراغ دارید؟ گفت: بیا تا به این رئیس مسافرخونه بگویم ببینیم اتاق خالی داره یا نه؟ تعجبم بیشتر شد. او می توانست به من بی محلی کند و کمکم نکند. ولی او با من همدلی و همراهی کرد. حرف های رئیس مسافرخانه را شنید و برایم ترجمه کرد: اون می گه که بله یه اتاق خالی داره. در طبقه ی ششم، واحد هجدهم خالی هست. ولی می گه اتاق هجدهم مناسب دو نفر هست. خب پسر چه کار می کنی بگو که باید برم جایی قرار دارم. ای بابا! بگو دیگه می گم کار دارم. گفتم: اشکال نداره! فقط اگه می شه قیمتش رو بپرسید. هنوز آنقدر با او راحت و خودمانی نشده بودم. ولی او خیلی سریع در همان جمله ی اول با من خودمانی و یک جورایی رفیق شده بود. جوری با من راحت بود که انگار من رفیق اصلی و به قولی رفیق فابریکش شده بودم. او دوباره با رئیس مسافرخونه صحبت کرد و ترجمه اش این بود که: این می گه که، در اول هشت کورن می گیره، ولی دیگه هر شب پنج کورن می گیره. پسر یعنی تو اگه بخوای هفت روز این جا بمونی، باید چهل و سه کورن، هزینه کنی. خب خداحافظ پسر من! من باید برم. آن مرد رفت. من با بهره گیری از برنامه ی ترجمه به او فهماندم که: من چهار روز این جا می مانم. او سرش را به نشانه ی تایید برایم تکان داد. هشت کورن را به رئیس مسافرخونه دادم و کلید آهنی تر تمیز و پاکیزه ای را از رئیس، تحویل گرفتم. شش طبقه را با آسانسور طی کردم و وارد اتاقم شدم. دیگه غروب شده بود. چقدر زود به اینجا رسیدم. اتاق حالت مستطیل شکلی داشت و دیوار هایش با رنگ آبی آسمانی رنگ زده شده بود. دو تخت داشت که ظاهر تر و تمیزی داشتند. دو پنجره هم از طرف تخت ها داشت که با پرده های نازک و کرمی رنگی، جلوی ورود آفتاب به داخل اتاق را گرفته بود. ساکم را زیر تخت گذاشتم و روی تخت دراز کشیده بودم. به پدرم زنگ زدم و گفتم: سلام پدر، خوبید؟ من توی یه مسافرخونه خوب مستقر شدم. فقط با پولی که شما ریختید. با هزینه ی اسکان و هزینه ی خورد و خوراک تا هفت روز دیگه تموم

می شه نهایتا هشت روز. شرمنده ام ولی می خواستم بگم شما پول دیگه ای ندارید. پدرم گفت: تو این وضعیت که تقریبا دو ماه دیگه عروسی خواهرته ندارم. ولی دنبال یه پول درشتی از رفقا، قرض کنم تا سریع برگردی ایران. فعلا خداحافظ محمد! هواست به خودت باشه ها. گفتم: بله پدر خداحافظ! گوشی را قطع کردم. دیگه شب شده بود. لباسم را عوض کردم و خوابیدم. بیدار شدم. احساس کردم که خیلی زیاد خوابیده ام. ولی وقتی پرده ی پنجره را کنار زدم دیدم که هنوز شب است. گوشی ام را برداشتم و فهمیدم سه شبانه روز خوابیده ام. وای خدای من چطور می شود. انقدر خسته شده بودم که به این مدت خوابیده بودم. الان هم شب بود بدم نمی آمد کمی دیگر بخوابم آخر باز هم کمی خسته بودم. خوابیدم و صبح بیدار شدم. امشب باید این جا را خالی می کردم. به پدرم زنگ زدم و با او صحبت کردم ولی مثل این که هنوز او پول درشت رو نتونسته بود قرض کنه. پدرم در تمام به من گفت: باید یک شغل فعلی در سوئد پیدا کنی و فعلا بگذرونی تا ببینم کی می تونم اون پول رو جور کنم. حوصله ام داشت سر می رفت به لابی رفتم و کمی آن جا قدم زدم تا همان مردی را که آن روز به من کمک کرده بود را دیدم. بعد سلام و تشکر کردن از او خطابش گفتم: شما یه شغلی تو همین استکهلم سراغ نداری به صورت فعلی به من معرفی کنی؟ او گفت: والا خودم توی اداره ی پلیس سوئد کار می کنم اتفاقا همین دور و اطراف هم هست. من خودم از یکی از شهرهای دیگه ی سوئد میام. همیشه توی این مسافرخونه ام. برای شروع کار هم ده کورن بهت می دن. ماهانه هم دویست کورن. یعنی هر ماه برای مسافرخونه باید صد و پنجاه کورن بدی. یه ماشین پلیس هم بهت می دن که می تونی باهاش پز بدی. به او گفتم: می شه همین الان من رو به اداره پلیس ببری تا استخدام شوم و فعلا ده کورن رو بگیرم تا دو روزم در مسافرخونه تضمین بشه بعدش ببینم چی می شه. او گفت: باش بیا سوار این ماشین پلیسم شو تا ببرمت. سوار ماشین او شدم و در اداره ی پلیس سوئد استخدام شدم. او به من گفت این جا با رئیس می تونی فارسی صحبت کنی. چون او به چند زبان مسلط است. پنج کورن را از اداره پلیس تحویل گرفتم و پول این دو شبم را هم به رئیس مسافرخانه دادم. به پدرم خبر دادم. پدرم در تماس به من گفت: تا می توانی مرخصی بگیر تا زیاد برای پلیس کشور اجنبی دیگری کار نکنی. فعلا که یک هفته مرخصی گرفته بودم. بعضی وقت ها هم از کوچه ای که مسافرخانه در آن بود، ساندویچی می خریدم و می خوردم. کمی هم از آن دوستم در سوئد، پول قرض کرده بودم که تا آخر ماه دوان بیاورم. پدرم می گفت: از لحاظ حقوق گرفتن: دهه ی اول ماه: دهه ی شجاعت است. : دهه ی دوم ماه: دهه ی قناعت است. دهه ی سوم ماه: دهه ی هلاکت است. وای که چقدر چیزای پند آموزی می گفت پدرم. خیلی دلم براشون تنگ شده بود. خواهرم فاطمه، خیلی دلم برایش تنگ شده است. به آخر ماه که رسیدیم. پول دوستم را به خودش پس دادم. در اداره ی پلیس هم کار خاصی نداشتیم. فقط باید به تلفن ها جواب می دادیم و من چون زبانشان را بلد نبودم در بخش انتظامات بودم. تقریبا دو ماه همین طور برایم در کشوری غریب می گذشت و پدرم هم هنوز نتوانسته بود پولی جور کند. شبی رسید و من طبع معمول خوابیدم. صبح زود که شد. صدای تیر اندازی شنیدم. از جایم بلند شدم. ولی دیر شده بود. چون یک تیر از در اتاقم رد شد و به کتف راستم برخورد کرد. خون مثل فواره از دست خارج می شد. کتفم را گرفتم و با ملافه ی رو بالشی مسافرخونه کتفم رو بستم که بیشتر از کتفم خون خارج نشود. درست بود که کتفم را بسته بودم ولی هنوز خیلی می سوخت. ولی نباید همان جا می ماندم. باید اوضاع را بررسی می کردم و همین کار را هم کردم. وارد لابی مسافرخونه شدم و همه جا را گشتم. ولی کسی نبود. در سکوت محضی که آنجا شکل گرفته بود. گوشی ام زنگ خورد. رئیس پلیسم بود. گوشی را برداشتم. رئیس گفت: ما از دوربین ها دیدیم که یک طبهکار به مسافرخونه شما اومد و اون جا رو به هم ریخت. جالبه بهت بگم که اون یک طبهکار بزرگه! اگه بتونی اون رو بگیری. پانصد میلیون به واحد خودتون یعنی تومان بهت می دهم. فقط سریع باش. سریع سوار ماشین پلیسم شدم که روی در آن آرم پلیس سوئد وجود داشت. و رنگ سبزی داشت. ماشین را راه انداختم. تا دزد طبهکار را پیدا کنم. اگر صاحب این پول می شدم. می توانستم به ایران برگردم. در این فکر ها بودم که دیدم طبهکار دارد با موتور فرار می کند. آژیر ماشین را روشن کردم و از پشت، آرام به موتور او زدم. با دستبندی که در جیب داشتم او را دستگیر کردم. وقتی او را دستگیر کردم با لباس معمولی ام بودم و با لباس شخصی پلیسم نبودم. سریع سوار ماشینش کردم و او را به اداره ی پلیس رساندم. دوستم و رئیس پلیس آنجا بودند. طبهکار را به ماموران پلیس دیگه تحویل دادم. پانصد میلیون تومان را هم از رئیس تحویل گرفتم. با دوستم که در حقم خیلی خوبی کرده بود و رئیس که همیشه سمت راست پیراهن او کلی نشانه و مدال افتخار بود، خداحافظی گرم ولی سریعی کردم. رئیس و دوستم با هم خطاب به من گفتند: خداحافظ محمد جاسمی! من هم گفتم: خدانگهدار. بعدش به سرعت ماشینی کرایه کردم که مرا تا مسافرخانه ببرد. ماموران پلیس در حالی که داشتند مسافرخانه را تعمیر می کردند من لباسم را عوض کردم و روی کتفم را با پارچه ای تمیز و سفید بستم. ساکم را که آماده کردم از مسافرخانه بیرون زدم. انقدر هیجان داشتم که تا فرودگاه بین المللی استکهلم پیاده رفتم. آخر داشتم به ایران با می گشتم. بعد از دو سه ماه. تا داخل ترمینال شدم متوجه شدم که من اصلا بلیت ندارم. ولی امیدم را نا امید نکردم و فوری وارد برنامه ی کاربردی گرفتن بلیت هواپیما شدم. به امام رضا (علیه السلام) متوسل شدم تا بلیتی جور شود. واقعا کار خود امام رضا بود که از استکهلم تا دبی بلیتی جور شد. همان موقع با گوشی ام وارد سایت فرودگاه دبی شدم و دیدم یک ربع بعد از رسیدن من به فرودگاه دبی، یک پرواز به فرودگاه بین المللی شهید هاشمی نژاد مشهد است. آن را هم گرفتم. تنها شصت کورن در حسابم باقی مانده بود که خرج نشده بود. با صدای بلندگوی فرودگاه، رشته ی افکارم پاره شد. وای خدایا! بلندگو داشت پرواز من را می خواند از استکهلم به دبی. سریع از گیت های مختلف رد شدم و سوار هواپیما شدم.

تقریباً ساعت نه شب به ساعت استکهلم بود که من سوار هواپیما شدم. همان موقع مادرم به من زنگ زد. گوشی را برداشتم و با خوشحالی و یک نفس گفتم: سلا مامان! من دارم بر می گردم ایران. همین الان سوار هواپیما شدم به سمت دبی. از اون جا هم تا فرودگاه شهید هاشمی نژاد یه بلیت دارم که انشاءالله خودم رو زود به عروسی فاطمه جونم می رسونم. مادرم گفت: باش خدا روشکر! امشب تلفنم رایگان شده بود. گفتم به همه یه زنگی بزنم، به تو هم یه زنگی زدم. ناراحت شدم و به مادرم گفتم: یعنی چون گوشتیون رایگان شده بود به من زنگ زدین؟ مادرم گفت: یه جورایی آره. ولی خودش حرفش را خورد و گفت: البته دلم هم برا محمدم تنگ شده بود نه این که فقط برا رایگان شدن زنگ بزنم. از مادرم تشکر کردم و گفتم: باشد دستتون درد نکنه! فقط الان هواپیما داره راه می افته دیگه من از شما خداحافظی می کنم انشاءالله ده ساعت دیگه هم رو می بینیم. مادرم با ذوق زدگی گفت: باشه باشه خداحافظ مراقب خودت باشی ها. اگر بیایی ببینم حتی یک خش رویت افتاده است زنده ات نمی گذارم ها. با شنیدن این حرف از مادرم گفتم: چشم مادر فقط چیز.. خدانگهدار! و سریع گوشی را قطع کردم. هواپیما که تیکاف کرد از خوشحالی خوابم نمی برد. ولی انقدر خسته بودم که خوابم برد. از صدای خلبان از بلندگو های هواپیما بیدار شدم. به فرودگاه بین المللی دبی رسیده بودم. هواپیما که از حرکتش توقف کرد. پیاده شدم و به سرعت به ترمینال را گذراندم تا به ریل تحویل بار رسیدم. ساکم را از آن جا برداشتم و در گیت تحویل بار هواپیمای بعدی که به سوی فرودگاه مشهد می رفت قرار دادم. به سرعت سوار هواپیما شدم. من که سوار شدم در هواپیما بسته شد. نفس راحتی کشیدم. در راه کلی با خودم فکر می کردم که قرار است بعد از تقریباً سه ماه خانواده ام را ببینم. در این فکر ها بودم که دیدم هواپیما به مشهد رسید داشتم می مردم از ذوق و اشتیاق. از هواپیما پیاده شدم و ساکم را تحویل گرفتم. هواپیما حتی یک لحظه هم تاخیر نداشت. قبل از این که آفتاب طلوع کند، سریع نماز صبحم را خواندم. در حالی که آفتاب داشت طلوع می کرد یک تاکسی گرفتم به سمت خانه مان. خانه ی ما در کوچه ی هشتم خیابان امام رضا (علیه السلام) بود. در راه که داشتیم به خانه نزدیک می شدیم، تاکسی که سوار آن بودم به ماشین جلویی اش برخورد کرد. دوباره سر حاجتی به امام رضا (علیه السلام) که گنبدشان همین روبرویمان بود متوسل شدم. در همان لحظه، ماشین جلویی از سر خسارتش گذشت. در دلم با امام رضا (علیه السلام) گفتم: یا امام رضا جانم! به خاطر این که شما این حاجت هایم را برآورده کردید تا به عروسی خواهرم برسم. من هم در طی همین دو، سه روز پیش رو کاری برای شما انجام می دهم. در این موقعیت که داشتم با امام رضا (علیه السلام) مناجات می کردم، به خانه مان رسیدم. خیلی ذوق داشتم. همه اش می خواستم آیفن را بزنم ولی نمی توانستم. انگار دستم جان این را نداشت که آیفن را به صدا دربیاورم. تا این که دیدم پدرم دارد با دست پر از میوه و شیرینی به سمت من می آید. لحظه ای منو پدرم روبروی هم قرار گرفتیم. خیلی صحنه ی شادی بود. پدرم همه ی چیز هایی که در دست داشت را به زمین انداخت و من را بقل کرد. هر دویمان از خوشحالی داشتیم اشک می ریختم. پدرم در حالی که من را بقل کرده بود و اشک شوق می ریخت، به من گفت: محمد جانم کجا بودی دلم برایت یه ذره شده بود. در همین لحظه مادر و خواهرم هم با صدای من و پدرم، دم درب خانه مان آمدند و من را در آغوش گرفتیم. تا وارد خانه شدم مادرم گفت: پاشو سریع برو تو حموم که خیلی کثیف شدی. بدو! امشب هم باید برا عروسی خواهرت لباس نو هات رو بپوشی. سریع به حمام رفتم و کمی استراحت کردم. تا این که شب شد و به عروسی خواهرم رفتم. خواهرم چهار سال از من بزرگ تر بود. خیلی او را دوست داشتم. فاطمه ی عزیزم. آن شب عروسی که تمام شد خواهرم و شوهرش به خانه شان رفتند. من و پدر و مادرم هم به خانه مان رفتیم. فردا صبح قضیه ی عهد و پیمانم با امام رضا (علیه السلام) را به پدرم گفتم. پدرم گفت: می توانی بروی و در آستان حرم، خادم دو ماهه ی افتخاری شوی. اتفاقاً همین فردا هم تحویل سال است و حضرت آقا به حرم می آیند و سخنرانی می کنند. شاید ایشان را هم دیدی. به حرف پدرم گوش دادم و خادم افتخاری شدم فردایش که آقا به حرم می آمدند، من مسئول محافظت از سمت راست رهبر شدم و در این مورد خیلی ذوق زده بودم و از امام رضا (علیه السلام) هم سپاسگزاری کردم. مردم برای تحویل سال در رواق امام خمینی (قدس سره) آمده بودند. همه شعار می دادند. ابوالفضل علمدار خامنه ای نگهدار. . ای رهبر آزاده آماده ایم آماده. . و در پایان مردم شعار دادند. ای پسر فاطمه منتظر تو هستیم. . ای پسر فاطمه منتظر تو هستیم. . سر می دادند. و در پایان حضرت آقا تشریف آوردند و روی شانه ام دستی کشیدند. در آخر رهبر انقلاب (مدظله العالی) عنوان سال جدید را. رشد تولید و مهار تورم. گذاشتند.

پایان

سید میثم نبوی. فروردین ۱۴۰۴